علم

نظام گاهشماری در چارتاقی بازه‌هور ۲۲

پرواز پرستوهای بهاری .....

تکنولوژی

هواپیمایی با موتور موشک ۲۳

ساخت دوربین تصویربرداری از روده .....

خانه

ایده‌های بزرگ برای فضاهای کوچک ۲۴

هفت اشتباه منجر به طلاق .....

جامعه

از ایران تا هند- بخش پایانی

لاهور که آخر جهان بود و سفر من

شکوفه آذر

با آدا، دختر هنگ‌کنگی زود دوست شدم و وقتی فهمیدم که در ادامه سفرش به ایران می‌آید، از او دعوت کردم تا به خانه ما هم بیاید. او فردای همان روز به سمت کوئیتو یا به قول ما ایرانی‌ها کویته، حرکت کرد و از آنجا وارد خاک ایران شد و حدود سه هفته بعدش به خانه من در تهران آمد. این بار قصد داشتم تا وقتی که ویزایم اجازه می‌دهد در لاهور بمانم. به مالک صاحب مسافرخانه گفتم که می‌خواهم قوال‌ها را ببینم. او همان شب یک گروه قوال را به پشت بام مسافرخانه دعوت کرد. گروه جوانی که در لاهور از شهرت نسبی برخوردار بودند. شب صندلی‌ها را کنار کشیدیم و جا را برای آنها باز کردیم. همه توریست‌ها روی زمین و صندلی نشستند و گروه قوال ده نفره هم رو به رو. در آنجا بودم که مطمئن شدم پاکستانی‌ها هم مثل افغانی‌ها ایران و ایرانی‌ها را دوست دارند. قوال که نادر نام داشت، در همان اول به انگلیسی گفت که من می‌خواهم به افتخار این خانم ایرانی، یک موسیقی قوالی فارسی بخوانم. موسیقی او که با سازهای مخصوص ضربی و بادی و کف‌زدن‌های منظم گروه همراه بود، در مدح حضرت محمد بود. زیبا بود و من مدام از آنها و دیگران عکس و فیلم می‌گرفتم. دو روز بعد مالک به همه بچه‌های مسافرخانه که حالا دیگر با هم دوست شده بودیم، گفت آماده باشیم که می‌خواهد ما را به یک برنامه مخصوص صوفی‌ها ببرد. ما متوجه شده بودیم که در آن ماه، یعنی در شهریور ماه، بیشترین برنامه‌های صوفیان لاهور برگزار می‌شود. یک فستیوال سالانه هم قرار بود در یکی از استان‌های شمالی برگزار شود که می‌گفتند جمعیت میلیونی برای دیدن آن برنامه از سراسر دنیا به آنجا می‌روند اما من چون ویزایم کوتاه‌مدت بود، نتوانستم بروم. خلاصه آن شب که قرار بود نخستین برنامه از صوفی‌ها را ببینیم فرا رسید. غروب مالک برای همه موتور گرفت- از همان‌ها که تویش یک اتاقک فلزی کار گذاشته‌اند و من و یک دختر سوئیسی و یک دختر آمریکایی را سوار اتومبیل کوچک خودش کرد. حالا دیگر با بچه‌های مسافرخانه دوست شده بودم. یک دختر سوئیسی و چند پسر انگلیسی، استرالیایی، آمریکایی، آفریقای جنوبی، بولیویایی، فرانسوی، اسپانیایی، ایرلندی و بلژیکی و یک ژورنالیست دورگه فنلاندی- ژاپنی. پسر ایرلندی خیلی خجول و کم‌حرف بود. پسر بولیویایی خیلی صمیمی و مهربان و با روحیه صوفیانه بود. او سه سال بود که به همه روستاها و شهرهایی که صوفیان در آنجا هستند، سفر می‌کرد تا در مورد صوفیسم تحقیق کند. در حقیقت او خودش یک صوفی بود و اطلاعات فوق‌العاده‌ای در این زمینه داشت. او آرزو داشت که بتواند ویزای ایران را بگیرد تا مطالعه‌اش در مورد صوفی‌های جهان کامل شود. پسر انگلیسی خوش‌خلق اما کمی از خود متشکر بود. پسر دورگه کنجکاو و دختر سوئیسی بسیار افسرده و غمگین بود. در آن ده، دوازده روزی که با آنها بیشتر آشنا شدم هر کدام روحیه خودشان را تا حدودی بروز داده بودند. دو پسر ایرلندی خیلی بذله‌گو و صمیمی بودند و مدام از بابی ساندز حرف می‌زدند و وقتی فهمیدند من بابی ساندز آنها را - خیلی بهش می‌بالیدند - می‌شناسم، نزدیک بود شاخ در بیاورند. پرسیدم چرا آنقدر از بابی ساندز حرف می‌زنند؟ گفت برای اینکه ما به او بیشتر از هر کس دیگری افتخار می‌کنیم. هنوز مردم اسم بچه‌هایشان را بابی می‌گذارند و در مورد او کتاب و شعر می‌نویسند. گفتم ولی شما جیمز جویس و لورنا مک‌کنت را هم دارید! جالب اینکه آنها چندان این دو نویسنده و خواننده را نمی‌شناختند. پسر فرانسوی هر بعدازظهر با گیتارش بالا می‌آمد و برای همه گیتار می‌زد. دفتر نت و ترانه‌هایش را هم با خودش آورده بود! پسر آفریقای جنوبی بسیار قدبلند بود و روحیه خیلی سرزنده‌ای داشت. او - توربن- با موتور سفر می‌کرد. توربن به من گفت که بعد از ۴ سال کار در دهلی، می‌خواهد به خانه‌اش در آفریقای جنوبی برگردد. تصمیم داشت از پاکستان به ایران و از ایران به اروپای شرقی و بعد یونان و آفریقا برود. فکر می‌کرد که سفرش حدود دو سال طول می‌کشد. پسر استرالیایی، جیمی، سه سال بود که در سفر بود! او هم فقط دو بار در این سفر با هواپیما سفر کرده بود. یک بار آن پرواز، از استرالیا تا ژاپن بود. بعد آسیای جنوبی و لائوس و کامبوج و ویتنام و . . . را گشته بود تا رسیده بود به پاکستان. او بعد می‌خواست برود به ازبکستان، تاجیکستان، مغولستان، ترکمنستان، ایران، دبی و از آنجا هم پرواز کند به استرالیا و سفرش را بعد از سه سال تمام کند. او هم وقتی به ایران آمد به خانه من آمد و غمگین بود که سفرش رو به اتمام است و احساس گیجی می‌کرد و می‌گفت که نمی‌داند چقدر زمان لازم است تا خودش را با خانه و کار و زندگی معمولی وفق دهد! مشکلی که من هم داشتم. دختر سوئیسی که از یکی از دهات سوئیس آمده بود و در آن ده خدمتکار یک رستوران بود، چشم‌های گوداافتاده خیلی افسرده‌ای داشت. هنوز چشم‌هایش را به خاطر دارم؛ چشم‌های درشت غمگین. خیلی غمگین.

■ شبی که «گونگا» مرکز هستی بود

مراسم صوفی‌ها که در آنجا به Sufi night معروف بود در یک قبرستان، همجوار مقبره یک صوفی بزرگ برگزار می‌شد. حیاط چیزی حدود دویست متر بود که لبالب از جمعیت بود. خدمتکار مالک از میان جمعیت به‌هم فشرده راه را برای ما باز کرد تا کنار صوفی بزرگ. من کنار صوفی نشستم و نگاه کردم به جمعیتی که هیچ زنی در میان آنها نبود. از کناردستی‌ام که بین من و صوفی بزرگ نشسته بود به انگلیسی پرسیدم که چرا هیچ زنی نیست؟ گفت زن‌ها نمی‌توانند به این مراسم بیایند. هر چه پرسیدم چرا؟ رنگ به رنگ شد و گفت نمی‌توانم بگویم! مدتی نگذشت که یک زن میانسال در حالی که در دهانش داشت ناس بزرگی را ملچ و ملوچ می‌کرد، آمد و راه را باز کرد و کنار صوفی نشست. معلوم شد که او دارای مقام معنوی است و ظاهراً فقط زنان انگشت‌شماری می‌توانند به این مراسم بیایند که دارای مقام هستند وگرنه دیگر زنان نمی‌توانند وارد محوطه مردان شوند هرچند که صوفی باشند. دو سیم کلفت از فضای بالای سرمان رد کرده بودند و دو پنکه به آنها آویزان بود. پنکه‌ای که فقط دودها را از این طرف به آن طرف می‌کشاند. یک گروه کوچک مشغول نواختن بود. پرسیدم گروه معروف Gunga همین است؟ گفتند نه. او آخرین گروه است. او حدود ساعت ۱۲ شب می‌آید. رسم این بود که دو گروه می‌نواختند تا بالاخره گونگا بیاید. من از بعدازظهر مدام اسم Gunga را از همه شنیده بودم؛ کسی که می‌گفتند بهترین طبلا نواز لاهور است. هنوز ساعت ۹ بود!

ساعت حدود ۱۱ شب بود که همهمه‌ای شد و گونگا (Gunga) با هیبت یک مرد اسطوره‌ای از لابه‌لای ازدحام وارد شد. مردی حدود سی و اندی ساله، سیه‌چرده، موهای بلند روغن‌زده فرفری که همه صورتش را پوشانده بود، قد بلند، با شکم بزرگ و درشت هیکل و با پیراهن زرشکی و گل‌های ریز مشکلی و طبلایی بزرگ، راه را با فشار از میان جمعیت باز کرد. گروه آنها سه نفره بود. خودش، برادرش و یکی دیگر. وقتی اولین چوب‌های مخصوص‌شان را به طبلا زدند نفس در سینه‌ام حبس شد. افسوس که نمی‌توانم نوای موسیقی را توضیح دهم یا توصیف کنم. فقط این طور بگویم که آنقدر این گروه پرهیجان و خستگی‌ناپذیر ساز می‌زدند که همه را به حالت وجد در آورده بودند. می‌زدند و می‌زدند و می‌زدند. نمی‌توانستم چشم از آنها بردارم. بقیه هم همین طور بودند. همه چیز تحت تاثیر آنها و صدای بم سازهایشان قرار گرفته بودند. انگار در همه آن چهار ساعتی که آنها طبلا می‌زدند، جهان حول مرکزیت آنها می‌چرخید. گونگا از لابه‌لای موهایش به مردم، توریست‌ها و دو همنوازش لبخند می‌زد و خودش را با موسیقی تکان تکان می‌داد. بعد گروه سه نفره هر کدام به نوبت تک‌نوازی می‌کرد و به حریفش نگاه می‌کرد و وقتی به اوج می‌رسید، موسیقی را آن یکی ادامه می‌داد. یکی از صوفیان با لباس مخصوصی که به تن داشت، با یک صدف بزرگ، گاهی مثل شیپور صدای بمی ایجاد می‌کرد. یک مرد باد بزن که به او به انگلیسی «فن من» می‌گفتند، لابه‌لای جمعیت جا باز می‌کرد تا مردم را با یک بادبزن بزرگ، باد بزند. یک نوع حلوا هم دست به دست بین مردم تقسیم می‌شد. موسیقی اوج می‌گرفت. بعد کسی می‌فریاد می‌زد: نور علی جل‌الله! و بعد همه جمعیت با شور وصف‌ناپذیری یکپارچه فریاد می‌زدند: نور علی جل‌الله. نور علی جل‌الله. نور علی جل‌الله. فقط شور بود و موسیقی و مردمی که خود را سپرده بودند به موسیقی و اتمسفر قوی آنجا. در این بین بعضی از خود بی‌خود می‌شدند و به حالت رعشه به کف زمین می‌افتادند. بعضی دیگر سرشان را بی‌خودانه تکان تکان می‌دادند و برخی دیگر در گوشه و کنار در همان جای تنگ خودشان، سماع می‌کردند و چرخ می‌زدند و چرخ می‌زدند و چرخ می‌زدند. در تمام این مدت گونگا حتی یک کلمه هم به لب نمی‌آورد و فقط نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. پسر حدود ۱۸ ساله‌ای که پیش از گونگا طبلا می‌زد و بسیار هم ماهرانه می‌زد، زیر پای او نشسته بود و با دستارش گاهی عرق صورت گونگا و همکارانش را پاک می‌کرد. رفتاری مانند مرید و مرادی داشت و چشم از گونگای جوان برنمی‌داشت. بعد از حدود دو ساعت، یعنی حدود ساعت یک شب، گونگا با آن هیبتش، به جمعیت فشار آورد تا دو مرد قدکوتاه و با موهای بلند وارد شوند. گونگا دایره وسط را که برای نواختن آنها، باز شده بود گشادتر کرد تا آن دو مرد هم جا شوند. آن دو مرد، رقصندگان مراسم بودند. کسانی که در سماع مهارت داشتند. اول همنوا با موسیقی آرام‌آرام دور دایره خالی چرخیدند و با دست خاک را بوسیدند. بعد شروع کردند به پا کوبیدن و پا کوبیدن و آرام‌آرام حالت سماع به خود گرفتند و رقصیدند و رقصیدند و ناگهان با چنان سرعت غیرقابل توصیفی دور خود چرخیدند که در تصویر مونیتور دوربین من به جز خطوط مبهم از آنها، چیزی ضبط نشد!

مراسم تا ۳ صبح ادامه داشت و اگر گونگا با دست به دهانش اشاره نمی‌کرد که گرسنه است، جمعیت هرگز پراکنده نمی‌شد. تا آن موقع هر سه نفر طبلا می‌زدند و آنقدر زدند و زدند و زدند تا طبلای یکی از آنها پاره شد. اما گونگا با برادرش بی‌آنکه حتی دقیقه‌ای به بازوهایشان استراحت بدهند تا آخرین وقت نواختند.

گونگا انگشت‌های دستش را جمع کرد، به دهانش طوری اشاره کرد که یعنی گرسنه است و غذا می‌خواهد. بعد موسیقی آرام گرفت و ما از جمع فاصله گرفتیم. وقتی بیرون می‌آمدم، گونگا روی زمین نشسته بود. من به او گفتم که او فوق‌العاده است! فوق‌العاده. او باز هم هیچ چیز نگفت. فقط با لب‌های پهنش لبخند زد و کارتش را به من داد. من از آن به بعد مسحور گونگا و گروه موسیقی او بودم. هر روز به مالک می‌گفتم که می‌خواهم باز هم به مراسم گونگا بروم. مالک می‌خندید و می‌گفت که تو می‌دانی گونگا، گنگ است؟ گونگا کر و لال است؟! کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورم. چطور ممکن بود که گونگا، بهترین طبل‌نواز لاهور نتواند صدای موسیقی خودش را بشنود؟ چطور ممکن بود او با دیگران همنوایی کند بی‌آنکه موسیقی آنها را بشنود؟ مالک گفت او با احساس کردن ضربه‌های طبلا بر شکمش موسیقی را می‌فهمد! بعد مالک لبخند کشداری زد و گفت گونگا همسایه و دوست من است. می‌خواهی به خانه‌اش برویم؟ و نمی‌دانم چرا گفتم: نه! حالا که از آن وقت چیزی حدود هفت ماه گذشته از خودم تعجب می‌کنم که چرا به او گفتم: نه! منی که از هر چیز خوب در سفرم استقبال می‌کنم! نمی‌دانم. شاید برای اینکه احساس می‌کردم باید دوباره به لاهور بیایم تا این بار فقط از زندگی و موسیقی گونگا فیلمی یا داستانی بسازم؟! یا نمی‌دانم چه. شاید می‌خواستم در ذهنم هنوز و همیشه طعم نخستین دیدار و نخستین نوا را مزمزه کنم؟!

■ پروانه بنفش‌پوش

در شب‌های بعد دیگر گونگا را ندیدم اما باز هم به مراسم دیگر صوفیانه رفتم که با موسیقی و رقص مردان و زنان صوفی - البته هر کدام در مکانی جداگانه - شروع می‌شد. آن شب محفل در داخل مقبره صوفی بزرگ بود. سه طبلا نواز وارد شدند و در حالی که اتاق لبالب از زنانی بود که مجمع‌های بزرگ شمع را دست به دست می‌دادند، چراغ‌ها را خاموش کردند. بعد موسیقی در فضایی که فقط با نور شمع، کمی روشن بود، آغاز شد و به زودی به اوج رسید. زنان شروع کردند به سماع. سماع آنها با مردها فرق می‌کرد. زنان دو به دو دست‌های یکدیگر را می‌گرفتند و می‌چرخیدند. من هم داشتم به آنها نگاه می‌کردم که ناگهان کسی از آن میان دست مرا با خود کشید و برد وسط. شب پیش از آن شب، شب عجیبی بود. من داشتم از مراسم فیلم و عکس می‌گرفتم. مردان در داخل مقبره می‌رقصیدند و دختری در پشت مقبره جایی که از تیررس نگاه مردان، در امان بود، سماع می‌کرد. دختر شلوار و قمیز گشاد بنفش رنگی به تن داشت و صورتش را با رنگ بنفش آرایش کرده بود. او به هنگام سماع چنان از خود بی‌خود شده بود که در وصفش فقط می‌توانم بگویم که مانند پروانه‌ای بود که بال‌هایش در حرارت شمع سوخته بود و بال بال می‌زند. بال بال می‌زند. بال بال می‌زند. دختر بنفش‌پوش از این سو به آن سو می‌پرید و فریاد می‌زد و پر آستینش را که مثل دو بال بزرگ پروانه بنفش‌رنگ بود، از این سو به آن سو در هوا تاب می‌داد و اشک می‌ریخت و اشک می‌ریخت. انگار که موجودی در او حلول پیدا کرده بود. او با رقص تقلا می‌کرد تا آن موجود، آن روح از بدنش بیرون بیاید. بعد از دیدار از گونگا این دومین و تاثیرگذارترین شبی بود که من در میان محفل صوفی‌های پاکستان گذراندم. دیدار با دختر بنفش‌پوش پروانه‌ای را می‌گویم. بعد از این شب بود که من در محفل زنان صوفی، ناگهان به وسیله دستی به وسط کشیده شدم و به سماع دعوت شدم. به سرعت خودم را پیدا کردم و با زن روبه‌رویی در آن تاریکی از او تبعیت می‌کردم و در حالی که شالم را روی سرم و تنم کشیده بودم، مثل او پا می‌کوبیدم و موسیقی با ما اوج می‌گرفت و اوج می‌گرفت. گاهی که سرم را بالا می‌کردم زنان را می‌دیدم که با مهربانی و لبخند، انگار که مرا به جمع خود پذیرفته‌اند، نگاه می‌کردند. بچه‌های توریست چلیک چلیک عکس می‌گرفتند. آنها که می‌دانستند من ایرانی هستم، فکر می‌کردند که من هم صوفی‌ام! بعد دیدم که زنی دست صوفی بزرگ را گرفته و من را به او نشان می‌دهد. او هم سری تکان داد و زود از در دیگر بیرون رفت. خسته که شدم کنار کشیدم. چند زن، یک به یک مرا در آغوش گرفتند و به پاکستانی چیزهایی گفتند که نفهمیدم. دیگر حدود ساعت ۱۰ شده بود که چراغ‌ها روشن شد و مردها هم داخل شدند. موسیقی ادامه پیدا کرد و مردها و صوفی‌ها شروع کردند به سماع. بعد صوفی بزرگ یک به یک از پاهایش، زنگوله‌هایی در آورد و در همان حین رقص، آن را به کسانی از میان جمعیت بخشید. نوعی مراسم خلعت‌پوشی بود که اشخاص از دست صوفی، با اشیای مختلف، مقام بالاتری می‌گرفتند. بعد صوفی شالش را درآورد و به یکی دیگر داد و از کمرش هم شالش را باز کرد و آن را به دیگری داد. همه اینها در حین سماع اتفاق می‌افتاد. بعد نوبت به زن‌ها رسید. تعدادی شال حنایی و نارنجی به دست صوفی دادند و او پیش از همه به دختر بنفش‌پوش که آن شب شلوار و قمیز سبزرنگ پوشیده بود، داد. آن شب دختر رنگ پریده اما خندان بود. آن شب هم دختر باز از خود بی‌خود شده بود و آنقدر در حال و هوای دیگری بود که همه گلبرگ‌های تازه و سرخ روی مقبره پیر بزرگ را در یک حرکت به هوا پرتاب کرد. صوفی از او عصبانی شده بود و به مادرش هشدار داد اما دختر همچنان مثل یک پروانه - اما امشب پروانه سبزرنگ- بال بال می‌زد. وقتی صوفی بزرگ به چند زن شال را هدیه کرد و روی سرشان کشید، زن‌ها مرا به جلو هل دادند. او نگاهی به من انداخت و یک شال هم روی سرم انداخت.

■ فستیوال قوال‌ها

گفتم که من در بهترین زمان به لاهور رسیده بودم. زمانی که اوج فستیوال‌های صوفی‌ها و قوال‌ها است. تا آن شب چند بار دیگر هم مالک، چند گروه قوالی را به مسافرخانه دعوت کرده بود و ما در حین تماشا برای آنها پول می‌ریختیم. اما اوج این دیدارها در فستیوال قوال‌ها بود که در طبقه زیرین مسجد جامع لاهور انجام می‌شد. گروه پشت گروه می‌آمد و مراسم قوالی را با موسیقی و آوازهای مذهبی در مدح پیامبر اسلام اجرا می‌کرد. از همان لحظه ورود مردی را دیدم که با شلوار و قمیز صورتی رنگ در حال سماع مخصوص به خود بود. او با آمدن هر گروهی رقص خود را که بسیار هیجان‌انگیز بود شروع می‌کرد و با پایان آن هم رقصش را تمام می‌کرد و دوباره با گروه بعدی از نو . . . او خودش را به زمین پرت می‌کرد، با زانو به زمین می‌زد، دست‌هایش را دور می‌گرداند و اشک‌هایش ریخت و سر آخر در حالی که روی زمین پهن شده بود، کف مسجد را که سنگ مرمر بود، لیس می‌زد تا به جایگاه اولش برسد و با گروه بعدی از نو شروع کند. . . او بعد از حدود ده دور، بالاخره به وسیله یک نفر کنار کشیده شد، در حالی که از زانوهایش خون می‌ریخت! یک گوشه یک کپه بزرگ گل سرخ روی زمین بود و یک نفر آنها را به شکل گردنبند به نخ می‌کشید و به گردن مدعوین محترم و سرشناس می‌انداخت. اولین گروهی که به گردن آنها گل انداخته شد، گروه ما به عنوان توریست‌های میهمان بود که جلوی همه نشسته بودیم. همه ما، همان‌ها که به محفل بابا چمن و صوفی بزرگ و گونگا و . . . رفته بودیم، به آنجا هم رفتیم. در آنجا با رسم جالبی آشنا شدم. بزرگان و کسبه معتبر شهر که می‌آمدند، به گردن آنها هم گل آویخته می‌شد، بعد هر گروهی که می‌آمد و این کسبه و افراد معتبر کار آنها را می‌پسندید، به صورت چندنفره نزدیک گروه قوال می‌رفتند و در حالی که روی سر همدیگر - به معنی احترام و رعایت ادب بزرگی- پول می‌ریختند، این پول در حقیقت در ازای گروه قوال می‌شد. یکی از افراد گروه قوال‌ها بعد از اینکه - وقت هر گروه حدود ۱۰ دقیقه بود- کارشان تمام می‌شد، بلند می‌شد و پول‌هایی که برای آنها روی زمین ریخته شده بود را جمع می‌کرد. در بقچه‌ای می‌ریخت و می‌رفت.

■ بالاخره، پایان سفر

بالاخره ویزای من رو به اتمام بود. دیگر بیشتر از سه روز وقت نداشتم. مالک اصرار می‌کرد که ویزایم را تمدید کنم و چند روزی را در خانه‌اش میهمان او و همسر معلم و فرزندانش باشم اما من دیگر باید برمی‌گشتم. مالک تا آن روز مهربانی‌های زیادی به من کرده بود. حتی در روزهای آخر کرایه تخت از من نمی‌گرفت و هر چه از او می‌پرسیدم چرا؟ با صدای بلند، طوری که همه بچه‌های حاضر در پشت بام بشنوند می‌گفت: ساده است چون تو ایرانی هستی، روزنامه‌نگاری و دختر خوبی هستی! بعد یک روز که من اصرار کردم تا کرایه را از من بگیرد، گفت: تو مگر ثروتمندی؟ گفتم: خوب، نه! گفت: اما من ثروتمندم. من قلب ثروتمندی دارم! رفتار او با من مثل پدر مهربانی بود که در حین آن صوفی هم هست! روز خداحافظی بالاخره فرارسید. بچه‌ها یکی‌یکی رفته بودند. جیمی دوست استرالیایی سه روز پیش به سمت چین حرکت کرده بود و توربن دوست آفریقای جنوبی دو روز پیش با موتور حرکت کرده بود به سمت شمال پاکستان و دره هونزا. کوله‌ام را روی پشتم انداختم و به اتاق مالک رفتم تا از او خداحافظی کنم. پسرش و دو توریست تازه‌وارد هم در اتاق بودند. چشم‌هایش پر از اشک شد و ناگهان از کشوی میزش یک گردنبند خیلی زیبا بیرون آورد و به گردنم انداخت. گفت که سنگ‌های سرخ این گردنبند، خیلی ارزشمند هستند. از تو می‌خواهم که هیچ وقت این گردنبند را به کسی ندهی. وقتی از پله بلند مسافرخانه پایین می‌رفتم برگشتم تا آن مسافرخانه ارزان و ساده اما با آدم‌های به یاد ماندنی را یک بار دیگر نگاه کنم. مالک ایستاده بود و برای من از آن بالا دست تکان می‌داد. وقتی روبه‌روی مسافرخانه سوار یکی از آن موتورها شدم تا به سمت ایستگاه قطار بروم، ناگهان کسی فریاد زد. برگشتم. خدمتکار لاغراندام مالک بود. همان که من او را کریستین صدا می‌کردم. به‌دو آمده بود تا از من خداحافظی کند. تا آمدم به راننده بفهمانم که بایستد، کریستین برگشته بود توی مسافرخانه. . . چقدر به خودم لعنت فرستادم که او را از یاد برده بودم. او که آنقدر ساده بود و صبح به صبح با لبخند بی‌پایان برای من صبحانه می‌آورد!

سفر تمام شد. من بعد از ۳۰ ساعت قطار سواری به کوئیتو رسیدم. قطاری که انگار کندترین قطار دنیا بود! مردان زمختی که انگار جنس آنها با جنس مالک و قوال‌ها و صوفی‌ها و دیگر مردم لاهور فرق داشت. در کوئیتو یک شب ماندم و فردای آن روز، گاری به گاری، اتوبوس به اتوبوس و وانت به وانت به مرز میرجاوه رسیدم. سفر کوتاهی که خود حکایت دیگری دارد. . . جایی که بعد از سه ماه، مردم سرزمین خودم را در آن می‌دیدم. ایران.

■ گفتارها

یک شهر یک فرهنگ

لاهور از بزرگترین و زیباترین شهرهای پاکستان امروز به شمار می‌رود. تعیین تاریخ دقیق تاسیس این شهر بسیار مشکل است اما از رخدادها و گزارشات تاریخ‌نویسان می‌توان به نتایج و شواهدی دست یافت. سیاح و جهانگرد معروف چین «مان سانگ» در سفری که در سال ۶۳۰ میلادی به پنجاب رفته بود از دهکده‌ای به نام «بتی» که در شرق این شهر وجود دارد یاد می‌کند. هم اکنون این محله که با همان نام قدیمی خود موسوم است در بخش قدیم لاهور قرار دارد. کهن‌ترین اثری که در آن از وجود شهر لاهور نام برده شده به قرن دوم میلادی برمی‌گردد که تاد محقق مشهور و نویسنده کتاب «تاریخ راجستان» می‌نویسد. . . راجه کنگ سین از لاهور به سمت میوار فرار کرد. همچنین محقق دیگری به نام تهار نتن می‌گوید شهر لاهور به دست لو فرزند راما چندرا تاسیس گردید. این مطالب بیانگر این است که لاهور در بین اواخر قرن اول یا اوایل قرن دوم میلادی تاسیس شده است. شهر لاهور در طول قرون متمادی شاهان و فرمانروایان متعددی را به خود دید و در جنگ‌ها و کشمکش‌های زیادی نقش داشته است. بعد از تسلط امپراتوری بریتانیا بر شبه قاره فرمانروایان انگلیسی ابنیه‌های زیادی را در شهر لاهور تاسیس کردند که تعدادی از آنها همچنان استوار به جای مانده و مورد استفاده قرار دارند از جمله دادگاه عالی پنجاب، ساختمان‌های دانشکده دولتی لاهور، دانشگاه پنجاب، موزه لاهور، دانشکده هنر، تالار مونتگمری، بازار تورنتو و تالار مجلس ایالتی پنجاب و ایستگاه راه‌آهن لاهور و بسیاری از مراکز دولتی دیگر است. شهر لاهور به واسطه وجود بناهای پرشکوه تاریخی به جای‌مانده از امپراتوری مغول و ساخت ساختمان‌های جدید با معماری نوین و متفاوت با گذشته کماکان هنوز مرکز فرهنگی و تاریخی کشور پاکستان محسوب می‌شود. شهر لاهور در بخش شرقی پاکستان و در حدود ۲۵ کیلومتری مرز هند و در استان پنجاب قرار دارد. آب و هوا در این شهر در زمستان‌ها معتدل است و تابستان‌های بسیار گرم دارد. پوشش گیاهی این شهر به علت باران‌های موسمی و هوای گرم زیاد است و همیشه سبز است.

■ مسجد پادشاهی

بنای مسجد پادشاهی (شاهی) از زیباترین، پرشکوهترین و مستحکم‌ترین بناهای موجود در لاهور است که معرف و اوج هنر معماری دوران مغول است. این بنا به دستور اورنگ زیب عالمگیر فرمانروا و امپراتور مغول به سال ۱۶۷۴ - ۱۶۷۳ میلادی و تحت نظارت برادر رضاعی او (فدایی خان) تاسیس شد. مسجد شاهی دارای صحن وسیع و بزرگی است که حدود ۱۰۰ هزار نفر گنجایش دارد که جزء چهار مسجد بزرگ دنیا محسوب می‌شود. در بیرون و داخل بنای مسجد منبت‌کاری‌ها و گچبری‌های بسیار زیبا و ظریف وجود دارد که حاکی از شخصیت هنری و سلیقه اورنگ زیب است. دیوارهای مسجد از سنگ مرمر قرمز ساخته شده که از معادن سنگ جی پور واقع در استان راجستان هند آورده شده بود. صحن مربع شکل مسجد و دالان‌های آن شبیه به مسجد کوفه است و نمای بیرونی و محراب‌های آن همانند مسجد اموی در سوریه است.

■ بازار انار کلی

این بازار در زمان اکبرشاه ساخته شد و رسمیت یافت. انار کلی نام معشوق اکبرشاه است که در دربار وی بود و جوانمرگ شد و این بازار به علت علاقه وافر این پادشاه به انار کلی و به یاد او ساخته شد و نام انار کلی بر آن نهاده شد. بازار انار کلی به علت ارزانی و گوناگونی اجناس سنتی چرم جواهرات و پوشاک از پرجاذبه‌ترین و پررفت‌وآمدترین بازارهای شهر به شمار می‌رود. این بازار از یک طرف به خیابان مرکزی لاهور (مال رود) و از سوی دیگر به محله قدیم شهر به نام اردو بازار متصل است. مقبره قطب‌الدین ایبک در همین بازار قرار گرفته است. لازم به ذکر است وی هنگام چوگان بازی از اسب پرت شد و درگذشت همچنین یک معبد قدیمی هندوها در این بازار است.

■ منار پاکستان

پس از پایان یافتن سلطه امپراتوری بریتانیا بر شبه قاره و بعد از انعقاد قرارداد ۱۹۴۰ میلادی و استقلال هند در سال ۱۹۴۷ میلادی بر اساس ایده‌ای کشور جداگانه‌ای برای مسلمانان پاکستان تشکیل و با جدا شدن از هند استقلال پیدا کرد. بدین مناسبت به نشانه یادبود این جنبش در پاکستان مناره و برج زیبایی در زمان ایوب‌خان در سال ۱۹۶۰ میلادی و در برابر در ورودی قلعه پادشاهی و در میدان وسیعی احداث شد. لازم به ذکر است که سرود ملی پاکستان به زبان فارسی است و به خط فارسی بر روی این منار حک شده است.

■ موزه فقیرانه

این موزه در نزدیکی باقی دروازه در بخش قدیمی شهر لاهور واقع شده است. این موزه که مجموعه‌ای از نقاشی‌های قدیمی از هنرمندان بزرگ حکاکی روی سنگ، سکه و نسخه‌های خطی بسیار قدیمی و نفیس را در خود گرد آورده بود به طور خصوصی و در یک محل بسیار قدیمی اداره می‌شد. در حال حاضر این موزه تعطیل شده و اشیای قدیمی آن به محل موزه لاهور انتقال یافته است.

از شهرهای بزرگ پاکستان بر کرانه رودخانه راوی در حدود ۶۵۰ مایلی شمال غربی، کراچی قرار گرفته. بازار عمده محصولات کشاورزی منطقه از قبیل برنج، گندم، شکر و پنبه علاوه بر این مرکز مهم بازرگانی و فرهنگی کشور و محل کارخانه‌هایی چون سیگارسازی، لوازم زندگی، قالی، پارچه، فلزات، شیشه‌گری، کفش، دارو، پلاستیک و کارهای لاستیکی و کائوچویی رنگ و اتومبیل و پایتخت سینمایی پاکستان و مرکز مخابرات و ارتباطات است زیرا چندین بزرگراه اصلی فرودگاه و راه آهن‌های فعال و مرکز تعمیرگاه‌های کشتی است. کهن‌ترین و بالاترین مرکز آموزشی کشور و شامل دانشکده حقوق بازرگانی و کالج‌های شرقی و مراکز آموزشی عبارت است از کالج آیچستون کالج پزشکی و مرکز مطالعات زبان و ادبیات اردو و عربی است. از گذشته باستانی لاهور مدارک چندانی در دست نیست اما در افسانه‌ها و اساطیر نکته‌ها و مطالب جالبی آمده اما تاریخ روشن این شهر از ۱۰۲۲ میلادی روشن است.

منبع: رشد

■ بایگانی

امنیت الکترونیکی در لاهور پاکستان

ثروتمندان شهر لاهور با افزایش میزان دزدی‌ها در شهر هر چه بیشتر به استفاده از وسایل الکترونیکی جدید روی آورده‌اند. به گزارش بخش خبر شبکه فناوری ایران، از دفتر اطلاع فناوری اطلاعات موسسه تحقیقات و توسعه ناجا (police-e) (ئی پلیس)، در همین راستا در ۶ ماه گذشته بیش از ۲۰ هزار نفر از اهالی این شهر درخواست نصب و دریافت سیستم‌های الکترونیکی جدید را کرده‌اند. یکی از فروشندگان این گونه سیستم‌ها گفت: مردم به این نتیجه رسیده‌اند که دیگر داشتن محافظ در خانه نمی‌تواند آن‌طور که باید و شاید جلوی دزدی را بگیرد و سیستم‌های الکترونیکی قابل اطمینان‌تر هستند. یک سیستم امنیتی با ۸ دوربین مداربسته و صفحات نمایش چندوجهی فقط ۳۵ هزار ریال هزینه دربردارد و می‌تواند به خوبی از پس دزدها نیز برآید. علاوه بر این سیستم‌ها بیش از ۱۰ هزار نفر دیگر از کارت‌های قفل رایانه‌ای CCL استفاده می‌کنند که تمام آنها وارداتی هستند و به راحتی نیز در بازار این کشور یافت می‌شوند.

دادگاه لاهور برای الاغ‌ها هم قضاوت می‌کند

دادگاه عالی لاهور مجبور است یکی از پیچیده‌ترین و عجیب‌ترین قضاوت‌های خود را در مورد یک الاغ انجام دهد. در پی شکایت عجیب یکی از اهالی لاهور که صاحب یک الاغ بامزه است، دادگاه عالی این شهر مجبور است یکی از پیچیده‌ترین و عجیب‌ترین قضاوت‌های خود را انجام دهد. این مرد در شکایت خود آورده که همسایه سنگدل و بی‌رحم او با این الاغ بدرفتاری می‌کند و اصلاً با او خوب نیست. او گفته: از بس الاغش در چند روز گذشته آسیب دیده و زخمی شده، هم‌اکنون نمی‌توانسته برای ثابت کردن این مدعا به دادگاه بیاید و مجبور شده که در منزل بستری شود. نیگار حسین به مقامات قضایی اعلام کرده که اگر آنها شهادت این حیوان زبان بسته را قبول می‌کنند، در اسرع وقت الاغش را به دادگاه خواهد آورد تا به این وسیله ثابت کند همسایه‌اش چقدر بی‌رحم و بدجنس است. اگر چه اطرافیان می‌گویند که این قضیه خیلی هم جدی نیست، اما مقامات دادگاه لاهور این امر را خیلی جدی تلقی کرده‌اند و از متهم خواسته‌اند که هر چه سریع‌تر خود را به دادگاه معرفی کند.

صاحب الاغ می‌گوید مدتی پیش این الاغ را به قیمت ۶ هزار روپیه (۱۰۰ دلار) خریداری کرده و آن را مانند یکی از اعضای خانواده دوستش دارد.

۲۵ زندانی پاکستانی در هند آزاد شدند

ایسنا: یک گروه ۲۵ نفره از زندانیان آزادشده پاکستانی از طریق پست بازبینی مرز هند و پاکستان وارد لاهور شدند.

زندانیان آزاد شده پاکستانی با مشایعت مقامات وزارت کشور و کما